

هر يك از آن دو آخر از طرفين متساوی باشد چون ترجیح بلا مرجح محال است آن الاغ در آن وسط مانده و هیچ نجنبیده برای رفع جوع ممکن نیست بهیچ طرف متمایل گردد و بعضی آنکه ترجیح بلا مرجح واقع نشود بیحرکت در حان تردید و انتظار بقدری باقی خواهد ماند که از گرسنگی هلاک شود. یکی از شاگردان گفت این در صورتی است که آن الاغ مثل ما پیش شما درس خوانده باشد و معنای ترجیح بلا مرجح را بداند تا از شدت حمق و نادانی گرسنه مانده بمیرد.

۵۸۵ * اخبار اراجیف

خانمی بدیدن خانم دیگر رفت پس از قدری گفتگو و گفت نمیدانم مردم چقدر بدذاتند آمده بودند بمن میگفتند که شما این روزها عقلمان قدری کم شده است. خانم صاحبخانه گفت بیشتر خبرهاییکه ما این مردم منتشر میشود از همین قبیل اغلب دروغ و اراجیف و غالباً بعکس است مثل آنکه آمده بودند بمن میگفتند که شما این روزها عقلمان زیاد شده است.

۵۸۶ * بچه پیهلا حظه

در محله می از هوش و ذکاوت طفلی که در آنجا حاضر بود سخن میراندند پیرمردی گفت اما غالباً کسانی که در طفولیت زیاد با هوشند همینقدر که یا سن میگذارند کم هوش میشوند. آن طفل به پیرمرد گفت پس معلوم میشود که شما در زمان طفولیت خیلی با هوش بوده اید.

* ۵۸۷ * مجسمه مردمان بزرگ

از یکی از بزرگان رم پرسیدند چرا مجسمه شما را درست نکرده اند ؟ گفت دوستر دارم بگویند چرا مجسمه شما را درست نکرده اند تا آنکه بگویند چرا مجسمه تو را درست نکرده اند .

* ۵۸۸ * تعیین فاصله

ملا نصرالدین از یکی از دوستان خود پرسید فاصله مابین طهران و قزوین چند فرسخ است ؟ گفت بیست و چهار فرسخ . گفت فاصله مابین قزوین و طهران چقدر است ؟ گفت آنهم بیست و چهار فرسخ ملا گفت نباید همچو باشد زیرا می بینم فاصله مابین عید قربان و عاشورا یک ماه است و حال آنکه فاصله مابین عاشورا و عید قربان یازده ماه است .

* ۵۸۹ * مذهب فشاغورسی

یکی از دانشمندان فرانسه بشخصی که تناسخی مذهب بود در آخر صحبت گفت تا امروز که شما را دیدم فقط گمان میکردم که برحسب عقیده فیشاغورث روح انسان پس از مردن داخل در جسد حیوانات میشود هیچ نمیدانستم که روح حیوانات هم داخل در جسد انسانی تواند شد .

* ۵۹۰ * درس فیلسوفی

یکی از طلاب میگفت در سال اولی که ما شروع بخواندن فلسفه کردیم هم

استاد وهم شاگرد مطالب را درك نموده می فهمیدیم در سال دوم فقط استاد فهمیده مانمی فهمیدیم ولی در سال سیم نه او میفهمید چه میگوید و نه مامی فهمیدیم چه میخوانیم .

* (۵۹۱) قمار باز

قمار بازی باحالت خراب بخانه آمد و بزنی خود گفت سی و شش ساعت بلا انقطاع نشسته بازی کردیم و چهار صد تومان بدخته نه خواب کرده ام نه خوراك . زن گفت محققاً در این سی و شش ساعت نماز هم نخواندی . گفت نه . گفت پس تعجبی نباید داشت که چهار صد تومان باختی . گفت آنکسیکه چهار صد تومان را از من برد او هم نماز نخواند

* (۵۹۲) اندازه گرفتن لباس

خیاطی اندازه لباس شخصی را که از پارچه آبی رنگ سفارش داده بود گرفته خواست برود . صاحبخانه گفت قدری صبر کنید تا اندازه یکدست لباس بخور هم برای من بگیرید .

* (۵۹۳) گل باخار و نیش بانوش

شخصی بسرسلامتی دوستی که عیالش مرده بود آمد صاحبخانه گفت همان روزی که زنم مرد از اتفاقات خمره شرابم نیز شکست و تمام شرابها را ریخت و بهدر رفت در دنیا ممکن نیست خوشوقتی و شغفی نصیب انسان گردد جز آنکه از پشت سر آن رنج و ملالی روی ندهد .

﴿ ۵۹۴ ﴾ نامزد های کوچک و بزرگ

دو نامزد برای جوانی پیدا کرده بودند یکی بسیار بزرگ و سمین دیگری بسیار لاغر و کوچک . دومی را پسندید . گفتند چرا ؟ گفت برای آنکه مابین دو بدبختی همیشه باید کوچکتر را اختیار نمود .

﴿ ۵۹۵ ﴾ تغییر اسم

اسکندر گفتند یکی از سر بازان اسم تو را بخود گذارده خویشان را اسکندر خطاب میکنند . اسکندر احضارش نموده گفت من حرفی ندارم که تو اسمت را اسکندر بگذاری اما همینقدر بتو میگویم که در روز جنگ هم نباید فراموش بکنی که اسمت اسکندر است !

﴿ ۵۹۶ ﴾ خلاف قانون

طایفه مغول گوسفند را ذبح نمیکنند بلکه خفه میکنند . روزی در اوایل سلطنت قاآن مسلمانی گوسفندی خرید . مغولی در کمین او بود . چون مسلمان گوسفند را بخانه برد در را محکم بست و کارد را بحلق گوسفند راند . مغول از بام بزیر آمده دست مسلمان را بسته بدرگاه قاآن کشانید . چون صورت قضیه را بهرض قاآن رسانید قاآن گفت این مسلمان مراعات یاسا را نمود که گوسفند را در خفیه کشت و این مغول برخلاف یاسا رفتار نمود که بر بام خانه مسلمان رفت . حکم داد مسلمان را رها و مغول را سیاست کردند .

طوله سك * (۵۹۷) *

یکی از انگلیسها در پاریس بدیدن خانمی آمد توله آن خانم
وقوق نموده پای مهمان را گاز گرفت . خانم گفت مطمئن باشید این
سك من وقوق میکند اما هیچوقت کسی را نمی گیرد . انگلیسی
با چوب خود سك را سخت زده گفت شما هم مطمئن باشید من عصای
خود را حرکت میدهم اما هیچوقت سك را نمیزنم .



شام خلیفه * ۵۹۸ *

شی هارون الرشید خوان طعامی برای بهلول فرستاد . بهلول
بآورنده گفت این طعام را ببر بگذار پیش سگها بخورند . آورنده ملامتش
کرد و گفت اگر شام خلیفه را برای هر يك از اعیانای دولت میبردم چه
فخرها که نموده و چه انعامها که بمن میدادند اما تو دیوانه میگوئی
بده بسگها ! بهلول گفت آهسته حرف بزن که اگر سگها بدانند این
طعام از مطبخ خلیفه آمده آنها هم نخواهند خورد .



کشیش واعظ * ۵۹۹ *

کشیشی در ایام صیام موعظه میکرد . یکی از مستمعین گفت خیلی بد حرف
میزند سال پیش این کشیش بهتر بود . گفتند سال پیش که این کشیش
هیچ موعظه نکرد . گفت همان را میگویم که بهتر بود .



(۶۰۰) اعتیاد اسکندری

اسکندر مریض شد و طبیبش شربتی برای وی تهیه کرده بود .
 قبل از آنکه دوا را بخورد کاغذ محرمانه بی امضا با اسکندر رسید
 که طبیب شربت را آلوده بزهر نموده و خیال کشتن تو را دارد . اسکندر
 کاغذ را خواند و در جیب پنهان کرده وقتی که طبیب با دوا آمد اسکندر
 بلا تامل ظرف را از دست وی گرفت و بلا جرعه تا آخر آشامید و بعد
 آن کاغذ را بیرون آورد و بطیب نشان داد .

* ۶۰۱ * بر زدن ورق

قمار بازی نزد کیشی افرار بگناهان خویشان مینمود . شیش
 گفت یکی از ضرر های قمار اتلاف وقت است . آن شخص دفت بای
 مخصوصاً چه قدر وقت انسان در بر زدن تلف میشود .

اعلان ۶۰۲

بفردریک دوم پادشاه پروس خبر دادند که شبنامه نویسان اعلان
 در مذمت وی طبع نموده بدرو دیوار ها چسبانده اند . شاه حکم داد
 آن اعلان هارا از جاهائیکه چسبانده بودند کمده قدری پائین تر چسبانند
 تا تمام مردم قدشان رسیده بتوانند بر احوق آنها را بخوانند .

* (۶۰۳) * عرق النساء

شموئل و یعقوب هر دو مبتلا بمرض عرق النساء بودند و هر

دو را در مریضخانه معالجه نموده تخت خواب آنها نزدیک بیکدیگر بود. هر وقت که پرستار میآمد روغن مالی میکرد داد و فریاد یعقوب از شدت درد باآسمان بلند شده ولی شموئل در هنگام روغن مالی نفسش بیرون نیامده حرفی نمیزد. روزی بعد از رفتن پرستار یعقوب بشموئل گفت من خیلی تعجب می کنم که وقت روغن مالی تو هیچ درد نمی آید. شموئل گفت من بك شیوه بدم که دردم نمی آید. گفت چه شیوه؟ گفت من پای سالم را میدهم روغن مالی می کند.

* ۱۰۴ جرئت و شجاعت

سربازی که در جرئت و شجاعت همه وقت لاف و کزاف میزد از میدان جنگ رو برگردانده در کمال سرعت فرار مینمود. یکی از دوستاش گفت پس آن جرئت و شجاعتی را که می گفتی حالا کجاست؟ گفت حالا در پاهایم بطوری روز کرده که هیچ فرصت مکث و گفتگو ندارم.

* ۱۰۵ خیاط صدارت ماب

خیاط هانری چهارم کتابی در باب بعضی ترتیبات دولتی که بنظرش آمده بود نوشته نزد پادشاه آورد. هانری خنده لنان چند صفحه از آن کتابرا خواند و رو بیکى از پیش خدمتها کرده گفت صدراعظم را صدا بکنید بیاید اینجا تا برای من لباس اندازه گرفته بدوزد

* ۱۰۶ ماه و خورشید

واعظی در بالای منبر گفت شماها مردم از کثرت بی علمی و جهل

قدر بعضی چیزها را نمی دانید و اغلب در اشتباه واقع میشوید مثلا خورشید را بر ماه ترجیح میدهید و حال آنکه ماه در شب تار مثل چراغ شما را روشن کرده بدردتان میخورد و خورشید در روز روشن که هیچ احتیاجی باو نداریم در میاید

* (۶۰۷) * ضرر بخود حرف زدن

ساز زنی خواب دید که نزدیک گوش الاغ تار میزند . روز بعد او را بمجلس یکی از امرای دعوت نمودند . مدتی ساز زد بی آنکه امیر باو اعتنا نماید . آهسته بخود گفت دیشب خواب دیده بودم که برای الاغ ساز میزدم امروز تعبیر شد . امیر شنید حکم داد چوب و فلک آورند و آن ساز زن بی احتیاط را بقدری چوب زدند که توبه نمود دیگر هیچوقت آهسته یا بلند با خود حرف نزنند

* (۶۰۸) * حجاج و اعرابی

حجاج بن یوسف ثقفی که سفاکیش معروف است روزی در میانان عربی برخورد و با او همقدم شد در ضمن صحبت از وی پرسید که حجاج را میشناسی؟ گفت نه و بهتر آنکه نمیشناسم برای آنکه بسیار آدم بدی است . حجاج گفت در حق تو تا کنون چه بدی کرده است؟ گفت هیچ اما از قراری که میگویند بسیار سفاک و خونخوار و ظالم و ستمکار است که لنگه او در عالم پیدا نمیشود . حجاج گفت آیا او را هیچ دیده؟ گفت نه . گفت پس بمن نگاه کن و بین همین حجاج بن یوسف ثقفی است که با تو حرف میزند در این بین غلامان حجاج رسیدند و هیچ جای شکی برای عرب باقی نمانده

بقین بهلاکت خود نمود ولی بدون اینکه خود را بیازد رو به حجاج کرد و با کمال متانت گفت مادر قبیلۀ خود يك مرض طایفگی مخصوصی داریم که هر کدام سالی يك روز دیوانه شده حرفهای پرت میزنیم امروز همان روزی است که نوبت من است . حجاج بخنده در افتاد و انگشتر دست خود را بیرون در آورده باو داد و گفت بعد از این تا کسیرا درست نشناسی حرف بیقاعدۀ مزین

* (۶۰۹) * پرده نقاشی

شخصی بمنزل یکی از وزرا بنیال آنکه کاری باو بدهد مدتها آمد و شد میکرد . روزی آنشخص در اطاق پذیرائی پرده نقاشی که صورت آن وزیر بود نظر انداخته بدقت نگاه میکرد . وزیر گفت باین پرده زیاده نگاه میکنی مگر از او هم توقع کار و امیدی داری ؟ گفت چگونه امید و توقعی توان داشت در صورتیکه می بینم این پرده از هر حیث شباهت تامه بجنابعالی دارد .

* (۶۱۰) * طماعتر از اشعب طماع

اشعب طماع روزی در کوچه میرفت و دامن در هوا با دو دست گرفته گسترده میداشت . پسر عمش بوی برخورد و پرسید چرا دامن باینقرار نگاه داشته ای ؟ گفت ممکن است مرغی در هنگام پرواز تخم نموده و آن تخم ساقط گشته در دامن من افتد . چون شب شد آن پسر عمو کس نزد اشعب فرستاد و پیغام داد از کو کوئی که از آن تخم مرغ درست شده سهمی نیز برای من بفرست .

* (۶۱۱) * طبیب راستگو

از طبیبی پرسیدند امر معاش از چه راه و دلیل صحت مزاجت چیست؟ گفت امر معاشم از معالجاتی است که برای مردم میکنم و صحت مزاجم از اینکه آن معالجات را هیچوقت درباره خود نمیکنم.

* (۶۱۲) * بر سر میل آمدن

شخصی مبلغی مقروض بود و سندی باین مضمون داده بود که هر وقت میل داشته باشم آن مبلغ را ادا کنم و نه بپردازم. طلبکار او را بمحضر قاضی برد. قاضی گفت چرا پول این مرد را نمیدهی؟ گفت هنوز بر سر میل نیامده‌ام. قاضی گفت او را ببرید بمحبس و آنقدر نگاهش بدارید تا بر سر میل بیاید. همین کار را کردند و آن شخص را در محبس نگاهداشتند تا چند ساعتی بپوش نگذشت که بر سر میل آمده قرض را ادا نمود.

* (۶۱۳) * طبیب و طبابخ

طبیبی عادت داشت که هر وقت بخانه مریضهای دولتمند خود میرفت اول با آشپز خانه میرفت و مطبخیان را بوسیده و از ایشان اظهار امتنان مینمود میگفت اگر شما نباشید کار ما اطبا زار است برای اینکه شماها غذا هائیرا که هر کس بخورد ناخوش میشود درست کرده اسباب آن میشوید که مشتری برای ما زیاد شده دخل و فایده زیاد ببریم:

باد پیمای

۶۱۴

الیاس که در تمام جنگ بین المللی از دلالتی و اختکار دارای چند میلیون سرمایه شده بود اطومبیل و عمارت شخصی داشته زندگانی اعیانی در پاریس راه انداخته و در اسب دوانیها شرکت می نمود . از جمله اسبی داشت موسوم به باد پیمای . این اسب را همه کس شناخته و هنرهای او را دیده چندین مرتبه بیدقهای بزرگ نصیب او شده بود . موقع اسب دوانی نزدیک والیاس بهر کس میرسید میگفت روی باد پیمای من شرط بیندید محققاً خواهد برد . از اتفاقات یک هفته قبل از موعد باد پیمای مریض شده نزدیک غروب مرد . الیاس بدون اینکه این خبر را منتشر کند همان شب وارد مجمع دوستان شده گفت رفقا خودم از دواندن باد پیمای منصرف شده خیال دارم او را بفروشم یعنی فی الحقیقه او را بلاطار می گذارم در دویت بلبت هر بلیطی هزار فرانک . جمعیت جمع که عده شان خیلی زیاد بود این پیشنهاد را پسندیده و بلیط ها را بفوریت خریده همان شب قرعه کشیدند . باد پیمای با اسم یعقوب بیرون آمد . صبح بسیار زود یعقوب بمنزل الیاس رفت تا اسب را تحویل بگیرد . الیاس گفت خیلی افسوس میخورم اسب دیشب یکساعت بعد از نصف شب قولنج کرد و مرد من محض آنکه بشما شخصاً ضرری وارد نیامده باشد این هزار فرانک را که یک بلیط خریده بودید بشما پس داده نعش اسب هم توی طویله افتاده است .

* ۶۱۵ * هجروح نمودن گوش

دهقانی که گوشش هجروح شده بود نزد حاکم آمد و گفت همسایه

من امروز مرا باین روز انداخته داد رسی کنید . حاکم حکم داد ضارب را حاضر کردند و باو گفت چرا گوش این بیچاره را مجروح کردی ؟ گفت سرکار حاکم این شخص تهمت زده دروغ میگوید و محض اینکه مرا مقصر بقلم دهد خودش گوش خودش را گاز گرفت و خون انداخت و حالا اینجا آمده و بمن تهمت زده دروغی از دست من عارض شده است .

﴿ ۶۱۶ ﴾ قصاص بعین

بنائی از مناره سرازیر شده پائین افتاد از خوشبختی باو چندان صدمه نرسیده ولی بکله یکنفر رهگذری پرت شده و آن رهگذر از این صدمه بهلاکت رسیده بود . وراثت مقتول بنارا بمحضر قاضی کشاندند و قصاص طلبیدند . قاضی به بنا گفت که وجهی بایشان بپردازد تا این مسئله اصلاح گردد . ورثه راضی نشدند و جداً قصاص یعنی کشتن بنارا تقاضا می نمودند . قاضی چون سختی ایشان را دید گفت چه عیب دارد قصاص کنند ولی قصاص باید بهمان نهجی باشد که قتل واقع شده است . یعنی باید یکی از ورثه بالای مناره برود و خود را بکله بنا که در آنموقع رهگذر خواهد شد پرت نماید .

﴿ ۶۱۷ ﴾ کتابفروشی

از کتابفروشی پرسیدند وضع کاسبیت چطور است گفت بسیار بد کسانیکه پول دارند سواد ندارند و کسانیکه سواد دارند پول ندارند تا کتاب بخرند و کاسبی من رونق پیدا کند .

﴿ ۶۱۸ ﴾ سیاه چال

علامات ظاهری سطوت قدرت غالباً در کورها بلا اثر است : وقتی یکنفر حاکم ظالم بنابینائی تشر زده گفت هیچ میدانی که اگر بخوام تورا در سیاه چال بیندازم بیک اشارت ممکن است ! کور جواب داده گفت چه تفاوت میکند چهل سال است که من خود در سیاه چال هستم .

﴿ ۶۱۹ ﴾ هیزم فروش و طلبه

دهقانی يك بار الاغی هیزم برای فروش بشهر آورده بود از جلوی مدرسه میگذشت یکی از طلاب او را نگاهداشته گفت این حطب مرتب بر حمار اسوداللون را هر رطل شرعی بچند درهم فضا در معرض بیع و شری درمیآوری ؟ دهاتی نگاه کرده گفت اگر هیزم میخواستی بخری یکمن سیصد دینار اگر دعا میخواستی بخوانی برو بمسجد .

﴿ ۶۲۰ ﴾ غصه طلبکار

شخص بد حسابی یکی از دوستان خود را دید که درهم و غم فرو رفته بسیار اندوهناک است سبب پرسید گفت بکسی مقروضم و ادای قرض نامقدور . گفت پس غصه را طلبکار باید بخورد که پولش سوخت میشود نه شما .

﴿ ۶۲۱ ﴾ بچه عاقل

پسر، که بعد کفایت عالم و درس خوانده ولی زیاده از حد محبوب

بود با پدر خویش در جمعی نشسته بود. از اول تا آخر ابداً زبان باز نکرده و يك کلمه حرف نزد. پدرش در هنگام مراجعت بمنزل گفت ای فرزند چه شد که تمام را ساکت نشسته بودی تو نیز چیز هائیرا که میدانستی میخواستی بگوئی. گفت از آن ترسیدم که آنوقت چیز هائیرا که نمیدانم از من پرسند و اسباب خجالت من فراهم آید.

چشم مصو

۶۲۲

مسافری که يك چشمش مصنوعی بود شب در اطاق مهمانخانه ده وقت خوابیدن آن چشم را بیرون آورد و بخدمتکار دهانی داد که نگاهداشته صبح باو بدهد. خدمتکار باز ابستاده بود نمیرفت. آنشخص پرسید چرا نمبروی و منتظر چه هستی؟ گفت منتظرم آن يك چشم دیگران را هم بدهید تا هر دو را باهم ببرم.

لباس زنانه

۶۲۳

نقاشی برای یکی از پادشاهان پرده ساخته بود که شکل تمام زنهای مدل مختلفه دنیا را با لباس مخصوص خودشان در آن پرده نقش کرده بود. لباس زنانه فرانسوی که رسیده بود صورت لختی را کشیده و چند توپ پارچه نبریده دم دست او گذارده بود. پادشاه پرسید لباس این را چرا درست نکردی؟ نقاش گفت زنهای فرانسه از بس بلهوسند و از بس زود بزود شکل لباس خود را تغییر میدهند هر لباسی که برای این زن میساختم روز بعد منسوخ شده میبایست شکل دیگری اختیار کرد این است که پارچه نبریده دم

دست او گذارده ام تا باقتضای هوا و هوس خود هر روزی از نو هر چه دلش
میخواهد درست کرده بپوشد.

﴿ ۶۲۴ ﴾ انفیه دان طلا

شخصی یکی از دوستان خود که روز قبل در منزل آن دوست
مهمان بود و گمان میکرد انفیه دان طلای خود را در آنجا گذاشته است
کاغذی باین مضمون نوشت : دوست عزیزم دیروز انفیه دان طلای
خود را در منزل شما فراموش کرده جا گذارده ام مقرر بفرمائید
پیدا کرده بحامل عریضه بدهند بیاورد. وقتی که کاغذ را امضا کرد و
خواست در پاکت بگذارد و فرستد نو کفش آمد و گفت آقا انفیه دان پیدا
شد توی جیب پالتو تان بود. آقا گفت بسیار خوب. و در زیر امضای
همان کاغذ نوشت انفیه دان پیدا شد دیگر لازم نیست زحمت بکشید. و
پاکت را چسباند به برای دوست خود فرستاد.

سن کلاغ ۶۲۵

شخصی که از شصت سال سنش متجاوز بود کلاغی را خرید
و در قفس نزرکی گذارده بخانه آورد. زنش پرسید فایده این کلاغ چیست؟
گفت شنیده ام کلاغ سیصد سال عمر میکند میخواهم این کلاغ را نگاه
داشته خودم امتحان بکنم و ببینم واقعاً این مسئله راست است یا دروغ.

﴿ ۶۲۶ ﴾ خیر خواهی

یک نفر انگلیسی در یکی از مهمانخانهای پاریس منزل داشته روزی

بعد از ناهار در طالار عمومی نشسته مشغول خوردن قهوه بود. در این بین پیشخدمت را صدا زده بالهجه مخصوص خود گفت آیا این شخصی را که نزدیک بخاری نشسته سیکار میکشد و روزنامه میخواند میشناسید و میدانید اسمش چیست؟ خدمت گفت خیر نمیشناسم و نمیدانم اسمش چیست گفت پس رئیس مهمان خانه را بگوئید زحمت کشیده نزد من بیاید تا از او بپرسم. پیش خدمت رفته رئیس را صدا زده آمد. انگلیسی پس از تعارفات رسمی و احوالپرسی از رئیس مهمان خانه پرسید آیا این شخص را که نزدیک بخاری نشسته سیکار میکشد و روزنامه میخواند میدانید اسمش چیست؟ گفت خیر نمیدانم تازه باین جا آمده است. گفت پس دیگر عرضی ندارم تشریف ببرید. و خود از جا برخاسته و نزدیک آن شخص آمده گفت با کمال معذرت از شما که نزدیک بخاری نشسته سیکار میکشید و روز نامه میخوانید میپرسم که اسم شما چیست؟ آن شخص گفت اسم من؟ گفت بلی اسم شما. گفت اسم من ژول ژانن است. آنوقت انگلیسی باو گفت میوزول ژانن مدتی است که جرقه آتش بروی دامن شما افتاده است و میسوزد خاموش بکنید

﴿ ۶۲۷ ﴾ طیب بادینت

بطیبی گفتند خوب است محض رفع خستگی و تفریح يك روز از ایام هفته را کار نکرده راحت باشی. گفت شما يك روز از هفته را که آن روز کسی مریض نشود و من از ادای وظیفه انسانیت و تکلیف طبابت معاف باشم بمن نشان بدهید تا من آن روز را برای خود تعطیل قرار داده راحتی اختیار بکنم.

* ۶۲۸ * اشتر اکیون

یعقوب نزد همسایه خود شموئل رفت و گفت حالا که وضع مملکت این طور شده است ما هم بهمین ترتیب باید رفتار کنیم تو متمولی و من فقیر مثلا اگر تو دوتا اسب داشته باشی باید یکی از آنها را خودت نگاهداشته دویمی را بدهی بمن . شموئل گفت صحیح است . گفت اگر دوتا گاو داشته باشی باید یکی را خودت نگاهداشته دویمی را بدهی بمن . گفت بلی صحیح است . گفت اگر دوتا مرغ داشته باشی یکی مال خودت باید باشد یکی دیگر را بدهی بمن . گفت نه دیگر این نمیشود ! گفت چرا نمیشود تو اسب را میدهی گاو را میدهی اما مرغ را نمیدهی ! گفت بلی برای اینکه من یک اسب بیشتر ندارم و یک گاو بیشتر ندارم اما مرغ دوتا دارم .

* ۶۲۹ * منع از دزدی

کشیزی بدیدن یکی از خلفای بزرگ رفت . مقدار زیادی پول زرد در روی میز خلیفه بود . در ضمن صحبت لازم شد بکتابی رجوع نمایند آن کتاب در اطاق دیگری بود . خلیفه از جا برخاست که برود آن کتاب را بیاورد بکشیش گفت شما بلا انقطاع دو دست خودتان را بطوریکه بلند صدا بکنند و آن صدا بگوش من برسد متصل بهم بزنید تا من رفته کتاب را برداشته بیاورم .

* ۶۳۰ * صله قصیده

شاعری برای یکی از امرا قصیده ساخته بود و یقین داشت که آن

امیر مبلغی باو صلہ خواهد داد وقتی بدربخانه آن امیر آمد دربان او را راه نداد، شاعر قصد خود را بدربان ابراز داشت و گفت احتمال کلی می‌رود که صلہ خوبی عاید شود آنوقت ثلث آنرا بشما خواهم داد. دربان راضی شده او را راه داد. با اطاقدار و پیشخدمت نیز همین معامله را کرده بهر کدام ثلثی وعده داد بطوری که در قسمت چیزی برای خود باقی نگذارد. چون بمحضر امیر آمد و آن قصیده را خواند تقاضا نمود که امیر صلہ آن آنرا سیصد تازیانه قرار دهد. امیر بخندید در آمد و سبب جو یا شد. شاعر تفصیل را گفت. امیر خندیده صاه شایانی بشاعر داد و نوکرهای خود را توبیخ و غدغن نمود که من بعد با واردین این نوع رفتار نکنند.

ساعت نه * (۶۳۱) *

در آمدن شخص تنومندی در گردشگاه سگدار کشیده راه مسافت. یکی از بچه های کوچہ کرد نزدیک وی آمده گفت آقا مرحمت فرموده ببینید چه ساعتی است؟ آن شخص ساعت خود نگاه کرده ساعت نه ربع کم است. بچه گفت پس یک ربع دیگر یعنی درست در ساعت نه بیائید از مقعد من قدری میل کنید و پا بفرار گذارده گریخت: شخص تنومند او را دنبال کرده ولی بدیهی است باو نرسید در هنگام دویدن تنه او به تنه آژانی بر خورد که در آن حوالی قدم میزد. آژان گفت چه خبر است چرا باین عجله حرکت کرده میدوید؟ گفت دمبال بچه میدوم که بمن گفت در ساعت نه بیائید از مقعد من قدری میل نکنید. آژان ساعت خود را در آورده و نگاه کرده گفت هنوز ساعت نه نشده است ده دقیقه دیگر وقت دارید.

﴿ ۶۳۲ ﴾ ابوعلی سینا

شیخ الرئیس ابوعلی سینا در اوقاتی که فراری بود و سلطان وقت
 جاززه برای دستگیر نمودن او معین کرده بود وارد همدان شده در کوچه
 قدم میزد رسید بمطبخکنفر حکیمباشی که چهار زانو بروی توشک نشسته
 مشغول معالجه مرضا بود. شیخ الرئیس بمناسبت همکاری وارد مطبخ
 شده در یک گوشه از اطاق نشست. حکیمباشی مریضه را یک یک رسیدگی
 نموده و دستور العمل میداد. شیخ الرئیس با کمال دقت تماشا میکرد.
 زنی که مریض بود از پشت پرده دست خود را جلو آورده حکیمباشی نبض
 او را گرفته بمحض گرفتن نبض گفت ماست خورده ای؟ زن گفت صحیح
 است ماست خورده ام. شیخ الرئیس تعجب کرد که چگونه از گرفتن
 نبض دانست که ماست خورده است. حکیمباشی باز کمی دقت در نبض
 کرده گفت دیشب خروس پلو خورده ای. زن گفت صحیح است. تعجب
 بر تعجب شیخ الرئیس افزوده شد. باز پس از کمی دقت مجدد حکیمباشی
 گفت درب خانه تان رو به مشرق است. زن گفت بلی همین طور است.
 آنوقت حکیمباشی نسخه و دستور العملی باو داده او را راه انداخت و بمریض
 دیگری پرداخت. شیخ الرئیس پیش خود خیال کرده گفت که اگر فرضاً خوردن
 ماست و خروس پلو را بتوان از نبض تشخیص داد بحتمل ولی اینکه از
 نبض تعیین بکنند که درب خانه مریض رو به مشرق است این را هیچ
 عقلی باور نکرده پس در اینجا یک سری است که باید آنرا دانست و
 من تا آنرا تحقیق نکنم از اینجا نخواهم رفت. بهمین ملاحظه وقتی که
 حکیمباشی رو بشیخ الرئیس کرده گفت شما چه خبرتان است؟ گفت

مرض من خیلی مفصل است سایر مریضها را راه بیندازید تا در آخر دفعه بمن برسید. حکیمباشی يك بیک مریضها را راه انداخته مطب خلوت شد و کسی باقی نماند. شیخ الرئیس کم کم نزدیک آمده وصل بمسند نشسته بود. چند جلد کتاب ضخیم در جلوی حکیمباشی روی مسند گذارده شده بود شیخ الرئیس گوشه یکی از آنها را با انگشت بلند نموده يك نظر فوری بصفحه که باز شده بود انداخته بحکیمباشی گفت این کتاب قانون است؟ گفت بلی شما هم شیخ الرئیس هستید که فرار کرده اینجا آمده اید. مجال انکار برای شیخ الرئیس باقی نمانده گفت بلی صحیح است. آنوقت حکیمباشی مقدم وی را پذیرفته و چندی او را مهمان کرده معماها را برای وی حل نموده گفت اما اینکه بآن زن گفتم ماست خورده ای دیدم يك قطره ماست بروی چادر او چکیده بود دانستم وقتی که چادر بسر کرده اینجا می آمده است قدری ماست سر کشیده بود و از لهجه آن زن وقتی که گفت بلی ماست خورده ام دانستم که یهودی است و چون بالنسبه مجله بود دانستم از خانواده متمولین کلیمیان است آن روز هم روز شنبه بود و شب شنبه یهودیهای متمول غالباً خروس پلو میخورند این بود که گفتم دیشب خروس پلو خورده ای اما اینکه پس از دقت در نبض گفتم درب خانه تان رو بمشرق است برای این بود که محله یهودیهای همدان بیشتر آن در يك ضلع کوچه بسیار بلندی واقع شده است که درب خانه های آن قسمت همه روبه مشرق باز می شوند. شیخ الرئیس گفت اینها را فهمیدم ممنونم اما از کجا دانستی که من شیخ الرئیسیم؟ گفت این کتاب قانون را من چند سالی است که خریده ام اولاً تا مدتها نمیدانستم که این کتاب قانون است ثانیاً در ظرف این مدت همه وقت آنرا مطالعه نموده يك کله

نه من از آن چیزی فهمیده ام نه دیگران یقین کردم که کسی بیک نظر در نوشته یکی از صفحات آن فوراً تشخیص بدهد که این کتاب کتاب قانون است آنشخص جز مصنت آن کس دیگر نتواند بود.



﴿ ۶۳۳ ﴾ علاج سوء خلق

شخصی بود بسیار بد خلق که باندک نا ملایمی متغیر شده اوقات تلخی مینمود ولی بعد پشیمان شده از خشم و غضب خویش ندامت داشت . یکی از دوستانش گفت من دوائی برای رفع سوء خلق دارم و یک بطری از آن بشما میدهم به محض آنکه احساس نمودید که حالت تغیر میخواهد در شما احداث شود فوراً یک کیلاس کوچک از آن دوا بیاشامید تا خشم و غضب تسکین یابد . آنشخص بهمان دستور رفتار نموده بهبودی کاملی حاصل کرد و چون آن دوا تمام شد نزد آن دوست رفت و پس از تشکر یک بطری دیگر از آن دوا خواست . گفت آن دوا جز آب خالص چیز دیگری نبود و آنکه این معالجه مفید واقع شده محض آنست که هر دفعه تا بروید و یک کیلاس از آن آب برداشته بیاشامید یک دو دقیقه وقتان بمصرف این کار رسیده و همین یک دو دقیقه خودداری و حلم اسباب انصراف طبیعت و باعث تسکین غیض و غضب گشته آرام میشوید .



﴿ ۶۳۴ ﴾ لقمان و رهرو پیاده

لقمان در صحرا شخصی را ملاقات کرد که از شهری بشهر دیگر میرفت . آنشخص از او پرسید تا چند ساعت دیگر بآن شهر خواهیم رسید

لقمان گفت راه برو . گفت میپرسم من چند ساعت دیگر بآن شهر خواهم رسید ؟ گفت راه برو . آنشخص خیال نموده گفت این مرد دیوانه شده است و سؤال نمودن از او حاصلی ندارد راه خود را گرفت و رفت چند قدمی که پیش رفت لقمان گفت دو ساعت . آنشخص برگشته گفت پس چرا اول جواب مرا ندادی ؟ گفت چون راه رفتن تو را ندیده بودم نمیدانستم چه بگویم حالا که دیدم میزان بدستم آمد و حساب کرده گفتم تا دو ساعت دیگر بآن شهر خواهی رسید .



﴿ ۶۳۵ ﴾ دعای دفع موش

زن آسیابان با رفیق خود در آسیاب در را بروی خود بسته مشغول عیش بودند . در این بین آسیابان از راه رسیده در زد . زن برفیق خود گفت چاره جز این نیست وقتی که من در را باز میکنم تو در پشت لنگه در ایستاده خود را پنهان کن و چون شوهر وارد شد در موقعی که نگاه نمیکند آهسته فرار نموده برو . آسیابان چون وارد شد بزن گفت چرا در را دیر باز کردی ؟ گفت مشغول خواندن دعای دفع موش بودم . گفت دعای دفع موش کدام است ؟ گفت تازه بدن یاد داده اند آدم باید سرش را توی جوال کرده آنوقت دعا را بخواند تمام موشها فرار کرده میروند آسیابان گفت پس بمن هم یاد بده . زن سر شوهر را در جوال کرده گفت این کلمات را بگو و کلمات چندی که هیچ معنا نداشت سر هم کرده بشوهر تلقین می نمود . در ضمن برفیق خود که هنوز در پشت در ایستاده و نرفته بود اشاره کرد گفت تو چرا نمیروی ؟ رفیق گفت در خانه ما هم چون موش زیاد است گوش میدهم تا این دعا را من هم یاد بگیرم .

* ۶۳۶ * معامله نقد و نسیه

شخصی اسبی را به بیست پنج تومان خرید و بفروشنده گفت بیست تومان آنرا نقد میدهم باقی طلب شما . فروشنده قبول کرد و بیست تومان را گرفت . بعد از چند روز رفت پنج تومان را بگیرد . خریدار گفت ما از قرار داد خود تخلف نمیکنیم بیست تومان را دادم گفتم پنج تومان طلب شما است حالا هم انکار نکرده میگویم پنج تومان طلب شماست و همه وقت طلب شما خواهد بود و حاشا ندارم .

۶۳۶

* ۶۳۷ * طیب و تفنگ

شخصی در صحرا بدکتری بر خورد که تفنگ بدوش میرفت پرسید کجا میروی ؟ گفت بعبادت مریض . گفت مگر دوا هائیرا که میدهید برای کشتن مریض کافر نمیدایید که تفنگ هم همراه برداشته اید ؟

۶۳۷

* ۶۳۸ * شیر فروش راستگو

شیر فروشی همه روزه يك كوزه شیر برای آشپزخانه می آورد . از قضا يك روز آن كوزه پر از آب خالص بود . آشپز که سر آنرا کشود و نظرش بآن افتاد گفت اینکه آب است ! شیر فروش نگاه کرد و خود نیز تعجب نموده گفت خیلی معذرت میخواهم امروز فراموش کرده اند شیر داخل آن بکنند .



* ۶۳۹ * خرخر کردن

احققی میخواست عیال بگیرد مادر عروس از او پرسید که شب در هنگام خواب آیا هیچ عادت بخرخر کردن دارید یا نه؟ گفت ایداً راحت و بدون هیچ سرو صدا تا صبح راحت میخوابم. گفت از کجا میدانید که خرخر نمی کنید؟ گفت مخصوصاً محض امتحان يك سرشب تا صبح بیدار مانده و كشيك كشيده دیده ام که هیچ خرخر نمیکنم.

* (۶۴۰) * عروسی در صغرسن

پدري گفتند چرا باین زودی بیسرت زن میدهی قدری صبر کن تا بزرگتر و عاقل بشود. پدر گفت اگر عاقل شود آنوقت قبول نخواهد کرد که زن بگیرد.

مقالات سقراط ۶۴۱

سقراط حکیم وقتی که حکم شده بود کشته شود او را بمقتل میبردند. زن و شاگردانش در دنبال و اطراف او گریه کنان آمدند. سقراط از زن پرسید چرا گریه میکنی؟ گفت از آن میگریم که مقتول واقع میشوی. گفت مگر دوست داشتی که من قاتل واقع شده باشم. زن گفت از آن میگریم که بی گناهت میکشند. گفت مگر دوست داشتی که با گناهم بکشند. شاگردان گفتند نعلش تو را چه کنیم؟ گفت بصحرا اندازید. گفتند از درندگان ایمن نخواهد ماند. گفت آن چماق مرا برای دفع آنان در نزدیکی دستم

بگذارید . گفتند در آنوقت تو حس و حرکت نداری تا آنان را دفع کنی
گفت پس چون حس و حرکت در آنوقت نخواهم داشت از اذیت و آزار آنانم
نیز آسیبی نخواهد بود .



* ۶۴۲ * انوشیروان و معلم

انوشیروان را معلمی بود که در ایام صغر بتعلیم و تربیت او قیام
نمودی . روزی معلم بدون تفصیر او را آزار نمود . انوشیروان از این معنی
بغایت خشمگین بود و در خاطر خود داشت تا وقتی که بمرتبۀ سلطنت و
پادشاهی رسید . روزی آن معلم را بحضور طلبیده از او پرسید در ایامی
که بتعلیم من قیام داشتی چه چیز تو را بر آن داشت که روزی مرا بیگناه
مورد آزار ساختی و بسیاست و عقوبتم فرمان دادی؟ گفت ای ملک چون
امید آن داشتم که بعد از پدر برتبه شاهی رسی خواستم که تو را طعم ظلم
بچشام تا در ایام سلطنت بظلم اقدام نمائی و شیوه عدل و شفقت ب مردم
سلوک داری . کسری چون این سخن بشنید او را تحسین بسیار فرموده و
خلعت و نعمتش ارزانی داشت .

گفتن از زنبور بیحاصل بود با کسی در عمر خود ناخورده نیش



* ۶۴۳ * صیاد و هیزم شکن

صیادیرا با هیزم شکنی اتفاق ملاقات افتاد از او ستوان کرد آیا
میتوانی اثر پای شیر را بمن نشان بدهی تا او را شکار و علامت دلیری
خود را آشکار سازم؟ هیزم شکن جواب داد شخص شاخص شیر اینک در